

# خانه



نویسنده: فاستو آریا دی سنتیس  
مترجم: فرید احمد کریمی

من با باران آهنگ میخوانم:  
«قطره-قطره-باران میبارد»، در  
راه رفتن از مکتب به خانه، از  
بالای جویهای آب خیز میزنم. تخته  
های فلزی کهنه که خانه های قریه  
ما را پوشانده است، با هم آواز می  
خوانند: «قطره قطره باران  
میبارد.»



من عاشق باران هستم! اما بعضی اوقات کاملاً با آن مخالفت می‌کنم. به اندازه لبلبو بد نیست، اما وقتی آسمان نمی‌تواند تصمیم بگیرد که خوشحال است یا غمگین، ناراحت می‌شوم. «دوباره؟» به ابرها شکایت می‌کنم. دوباره، ابرها دریاچه بی‌پایانی از قطرات را به پایین طرف زمین روان می‌کنند.



پدرجان می گوید خانواده ما از زمان پدر و مادرم، پدرکلان و مادرکلان، پدرکلان و مادرکلان بابا و بی بی ما و اجداد ما، در این قریه زندگی می کنند. یعنی بیش از سیصد سال ما در این منطقه زندگی می کنیم.


دستمال گردن و چادر درست می کنیم که هر کدام یک ویژگی خاص دارد. اما من بیشتر دستمال هایی را که پدرجان درست می کند دوست دارم. آنها خیلی کلان و نرم هستند - من با یکی از دستمال های او می خوابم که زیر بغلم حلقه شده است.



بی بی جانم به جای تار، کلمات می  
بافد. او بهترین داستان سرای تمام  
قریه است - برخلاف پدرکلان که به  
سرعت یک سنگ پشت پیر داستان  
می گوید. قریه ما توسط مزرعه های  
برنج احاطه شده است - سرسبز،  
سرسبز و وسیع - با خانه های ساخته  
شده از بامبو که مانند ستاره در آسمان  
پراکنده شده اند.


کشور ما بزرگ است، اما ما اجازه  
نداریم هر جای برویم. مادر جان می  
گوید ما فقط می توانیم به جاهایی  
برویم که مردم مانند ما هستند.  
خوشبختانه، این قریه همه چیزهایی را  
که من نیاز دارم دارد - خانواده ام،  
دوستانم و زمین هایی که بتوانم در آن  
بازی کنم. تنها چیزی که ما کم داریم  
یک داکتر است.





به همین دلیل است که وقتی من بیشتر عطسه  
میزنم، مادر جان، من را دو ساعت دورتر نزد داکتر  
در یک قریه دیگر می برد. همانطور که برای  
بیرون شدن از کلینیک محلی آماده می شدیم، صدای  
بلندگوی مسجد را می شنیدیم. اما ملا صاحب به  
جای اذان، فریاد می زند.

«به سمت غرب فرار کنید! همه، به سمت غرب فرار کنید. با آنچه در دست دارید بدوید. به  
خانه نروید هیچ وقت نداریم. مردان مسلح به سمت ما می آیند و تمام چیزها را آتش میزنند. ما  
می ترسیم هر کسی را که از مسیر آنها عبور می کند شاید بکشند. به سمت غرب بدوید،  
بدوید!» صدای ملا مسجد ترسناک شده بود.



تنها چیزی که در دست دارم  
دست مادر کلانم است و تنها  
کاری که میتوانم انجام بدهم این  
است که آن را محکم بگیرم. هر  
کس دیگری چیزی در دست  
دارد یا کسی را انتقال میدهد.

بنابراین، ما به آن طرف دویدیم. ما به سمت غرب با صدها مردم دیگر دویدیم.

فقط مانند قطره های که یک دریا را تشکیل میدهند، ما یک دریا را تشکیل دادیم که به طرف غرب می‌رود.

این دریای بی پایان از کشت زارهای شالی، باغ ها، جنگل ها و تپه ها عبور کردند. یک تعداد در مسیر با ما ملحق شدند و یک تعداد در راه گم شدند.



اما افرادی که من بیشتر از همه می‌خواستم و در انتظار آنها بودم - بابا، پدرجان و مادرجان، و دیگر اعضای فامیل بودند که هرگز با ما ملحق نشدند.



گروه های مردم از آنچه که مادرکلان می گوید از مرز عبور  
می کنند. او می گوید ما اکنون در یک کشور جدید هستیم. اما  
همه چیز یکسان به نظر می رسد.



آیا گروه های مردم میدانند که از مرز گذشته اند؟ آیا آنها میدانند  
که در سرحد کدام کشور رسیده اند؟

ما در زمین های باز و غیر حاصل خیز (غیر زراعتی)  
هستیم.



از یک طرف، زمین های شالی سرزمین ما از بین رفت. از  
طرف دیگر، یک شهر در اوقیانوس از بین رفت.

آهسته آهسته زمین خالی با خیمه ها و پناهگاه ها  
پر شد.

حبوبات اینجا رشد نمی کنند. مردم به ما حبوبات میدهند.  
از چاهها آب بیرون نمی شود. آب را در موترها میاورند.



مادرکلان میگویند، ما اینجا  
مصون هستیم. در مورد بابا،  
پدرجان و مادر جان خبر نداریم.  
آیا آنها امنیت دارند؟

من تمام اطراف خود را دیدم. به نظر  
میرسد مصونیت به یک میدان باز در  
داخل یک حباب غیر قابل دید تبدیل  
شده است.

اینجا همگی به امید این زندگی می کنند  
که یک روز به خانه خود برگردند.

آیا این ممکن است که بدون خانه  
در یک منطقه احساس امنیت  
داشته باشیم؟ مصون بدون فامیل  
و دوستانم؟



من اکثر اوقات تعجب می کنم که خانه کجاست؟

آیا اینجا است؟ و یا آیا آنجای که فامیل من هستند؟

آیا خانه میتواند در دو مکان مختلف باشد؟

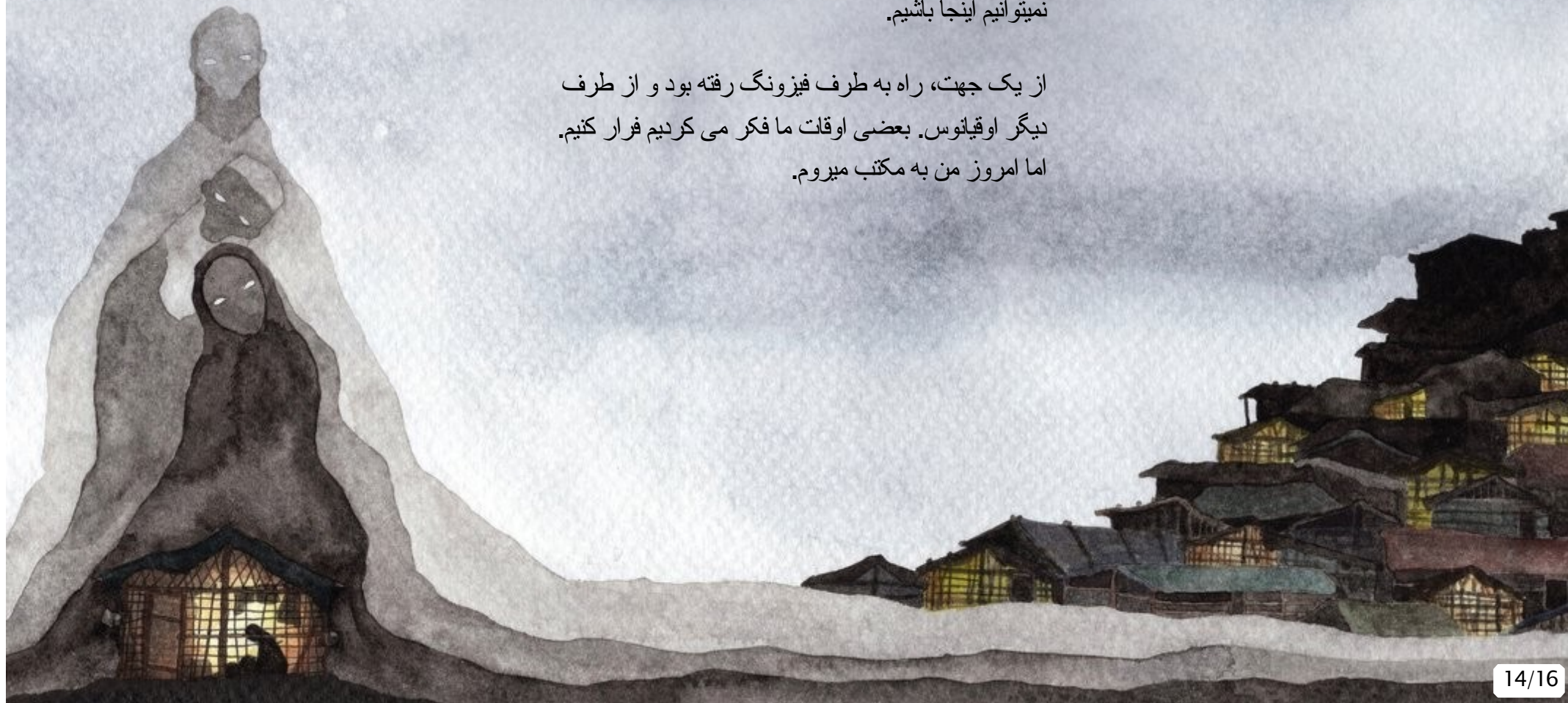
یک گوشه قلبم همیشه در فیزونگ  
خواهد بود. اما آیا این میتواند خانه  
باشد اگر ما دوباره به خانه برنگردیم؟




مکاتب شروع شد. دو سال گذشت. بابا، پدرجان و  
مادرجان و کسانیکه من دوست داشتم هرگز نامدند.

مادرکلان و من اینجا هستیم. به ما گفته شده بود که نمیتوانیم  
از این کمپ برون برویم. اما همگی می گفتند که برای همیشه  
نمیتوانیم اینجا باشیم.

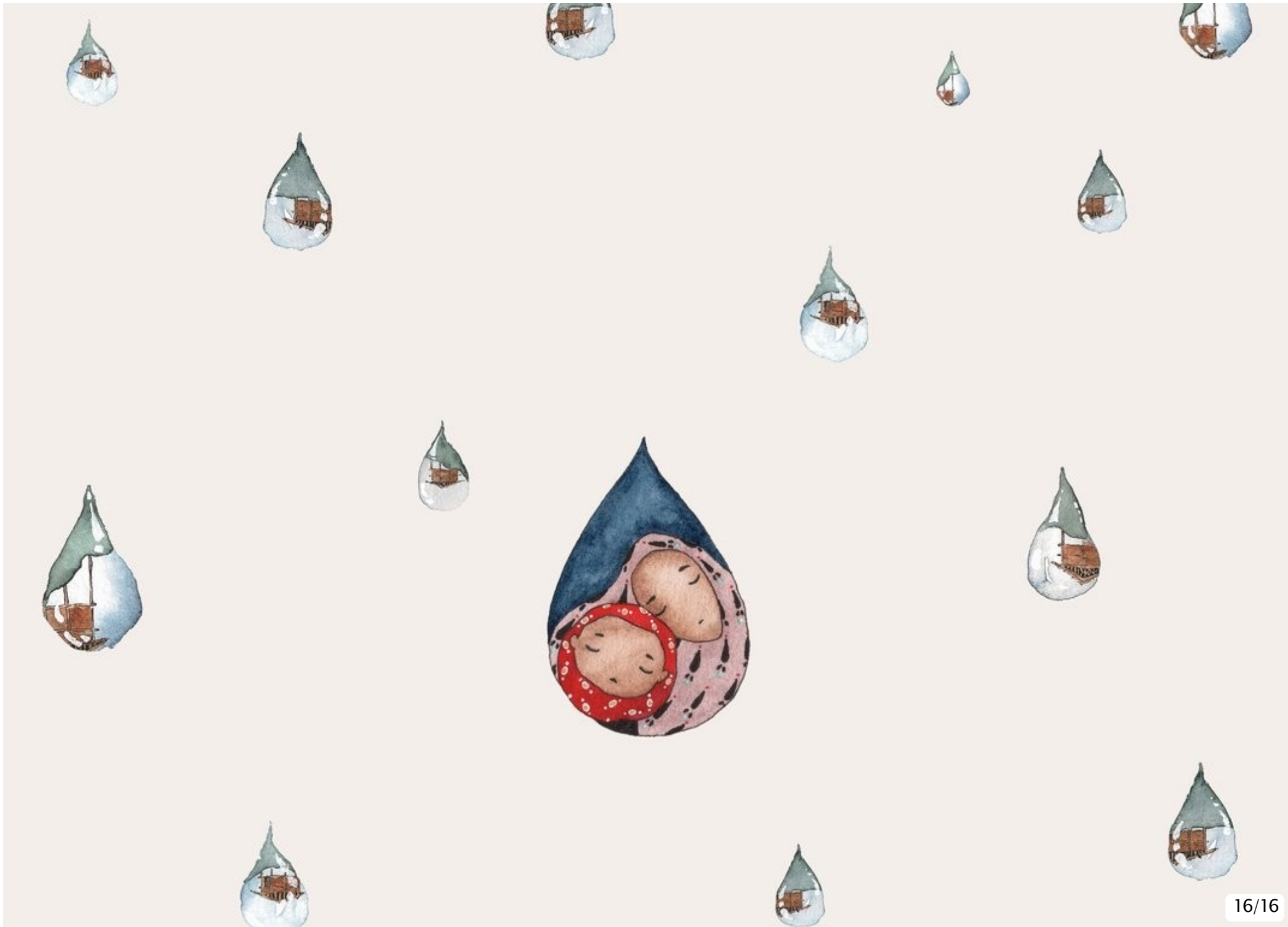
از یک جهت، راه به طرف فیزونگ رفته بود و از طرف  
دیگر اوقیانوس. بعضی اوقات ما فکر می کردیم فرار کنیم.  
اما امروز من به مکتب میروم.





«حسینه؛ آیا کتاب های خود را با پلاستیک پوش کردی؟»  
مادرکلان صدا می کند که زود از زیر باران به مکتب بروید.

من دوباره صدا کردم و گفتم «بلی مادرکلان من این کار  
را کردم.» قطره های باران میبارد. درپپ درپپ دراپ!





## سوالات رهنمودی

۱. خانه به حسینه چه معنی میدهد؟ کدام خط قصه این موضوع را به شما می گوید؟
۲. حسینه فعلا در کجا زندگی می کند؟ آیا میتوانید آن منطقه را تشریح نمایید؟
۳. مادرکلان می گوید، ما فقط به جاهای میتوانیم برویم که مردم آن مثل ما باشند. به نظر شما این جمله چه معنی میدهد؟ چرا فکر می کنید اوضاع این قسم باشد؟
۴. تنها داکتری که به حسینه و فامیل او قابل دسترس است دو ساعت فاصله دارد. چرا این یک مشکل است؟ چگونه این مشکل میتواند حل شود؟ آیا شما در نزدیک منطقه که زندگی می کنید داکتر دارید؟
۵. در کجا احساس می کنید در خانه هستید؟ چه باعث می شود که شما چنین احساسی داشته باشید؟